

ادریس بن بدر گوید: هنگامی که رشید با یحیی به گفتگو بود یکی بدو نزدیک شد و گفت: «ای امیر مؤمنان اندرزی دارم، مرا بنزد خویش بخوان.»  
 رشید به هرثمه گفت: «این مرد را پیش خویش ببر و دربارهٔ این اندرزش از او پرس.»

گوید: هرثمه از او پرسید اما نخواست به او بگوید و گفت: «از جمله رازهای خلیفه است.» هرثمه سخن وی را به رشید خبر داد که گفت: «با وی بگو از در نرود تا فراغت یابم.»

گوید: و چون هنگام گرمای روز رسید و کسانی که به نزد رشید بودند برفتند و آن مرد را پیش خواند که گفت: «به خلوت باشم.»

هارون به پسران خویش گفت: «ای جوانان بروید.» آنها برخاستند، اما خاقان و حسین بالای سر وی بماندند. مرد بدانها نگریست. رشید به آنها گفت: «از من دور شوید» و چنان کردند. آنگاه هارون روبه وی کرد و گفت: «آنچه می خواهی بگویی.»

گفت: «به شرط آنکه مرا امان دهی.»

گفت: «متعهدم که ایمنت بدارم و با تون یکی کنم.»

گفت: «در حلوان بودم. در یکی از کاروانسراهای آن، یحیی بن عبدالله را دیدم با جبهٔ پشمین خشن و عبای پشمین سبز خشن. جمعی با وی بودند که وقتی فرود می آمد، فرود می آمدند و وقتی حرکت می کرد حرکت نمی کردند. اما از او برکنار بودند و ناظران را به این پندار وامی داشتند که وی را می شناسند اما از یاران وی بودند، هر کدامشان مکتوبی با خویش داشت که وقتی متعرض وی می شدند به وسیلهٔ آن ایمنی می یافت.»

گفت: «مگر یحیی بن عبدالله را می شناسی؟»

گفت: «از روزگار پیش او را می شناختم، به همین جهت دیروز او را نیک

شناختم.»

گفت: «وصف وی را با من بگوی.»

گفت: «میانه بالا، سبزه کمرنگ، با سرطاس، با دیدگان نکو و شکم

بزرگ.»

گفت: «راست گفתי وی چنین است.» آنگاه گفت: «شنیدی چه می گفت؟»

گفت: «نشیدم که چیزی بگوید، جز اینکه دیدم نماز می کرد و یکی از

غلامان وی که از دیرباز او را می شناختم بر در کاروانسرا نشسته بود و چون نماز

خویش را به سر برد، جامه ای شسته پیش وی برد و به گردش افکند و جبهه پشمین

را در آورد. و چون بعد از ظهر شد، نمازی کرد که گمان کردم نماز پسین است. وی

را می دیدم، دور کعت اول را طولانی کرد و دور کعت آخر را کوتاه کرد.»

گفت: «پدرت خوب، چه خوب مراقب او بوده ای، بله این نماز پسین است

و وقت آن به نزد قوم چنین است، خدایت پاداش نیک دهد و کوشش ترا عوض دهد

تو کیستی؟»

گفت: «یکی از باقیماندگان ابنای این دولتم، اصلم از مرو است و در مدینه

السلام زاده ام.»

گفت: «منزل تو در آنجاست؟»

گفت: «آری.»

گوید: رشید مدتی در اندیشه بود آنگاه گفت: «اگر در راه اطاعت من

ناخوشایندی به تو رسد آنرا چگونه تحمل می کنی.»

گفت: «چنان باشم که امیر مومنان خواهد.»

گفت: «به جای خویش باش تا باز گردم.»

گوید: آنگاه رشید به جایگاهی رفت که پشت سروی بود و کیسه ای

در آورد که دو هزار دینار در آن بود و گفت: «اینرا بگیر و مرا باندیری که در باره تو

می‌کنم واگذار.» مرد کیسه را گرفت و جامهٔ خویش را روی آن کشید آنگاه رشید گفت: «ای غلام» که خاقان و حسین بیامدند. گفت: «پسرزن بوگند و راسیلی بزید.» که نزدیک یکصد سیلی بدوزدند. آنگاه گفت: «عمامه‌اش به گردنش باشد، او را به نزد کسانی که در این خانه مانده‌اند ببرید و بگویند سزای کسی که دربارهٔ خالصان و دوستان امیرمؤمنان سعایت کند چنین است.»

گوید: آنها چنان کردند و هیچکس حال مرد را ندانست و اینکه با رشید چه گفته بود تا وقتی که کار بر مکیان چنان شد که شد.

ابراهیم بن مهدی گوید: بنزد جعفر بن یحیی رفتم در خانه‌ای که بنیان کرده بود. گفت: «از کار منصور بن زیاد شگفتی نمی‌کنی؟»  
گفتم: «دربارهٔ چی؟»

گفت: «از او پرسیدم در خانهٔ من عیبی می‌بینی؟»  
گفت: «آری، در آن نه خشت هست و نه صنوبر.»

ابراهیم گوید: بدو گفتم: «به نزد من عیب خانه این است که نزدیک بیست هزار هزار درم بر آن خرج کرده‌ای و این چیزی است که فردا در حضور امیرمؤمنان دربارهٔ آن بر تو ایمن نیستم.»

گفت: «اومی‌داند که بیش از این و دو برابر این به من داده به علاوه آنچه مرا به معرض آن برده است.»

گوید: گفتم: «دشمن از این راه در اورخنه می‌کند و می‌گوید: ای امیرمؤمنان وقتی بیست هزار هزار درم بر خانه‌ای خرج کرده، مخارج وی چه مقدار باشد، بخششهای وی چه مقدار باشد و چه مقدار ذخیره نهاده باشد. ای امیرمؤمنان گمان تو دربارهٔ مبالغ دیگر چیست؟ و این سخنی است که به سرعت در دل نفوذ می‌کند و وضعی دشوار پیش می‌آورد.»

گفت: «اگر گوش به من فرا دارد گویم: امیرمؤمنان به نزد کسان نعمتها

دارد که به وسیله مستور داشتن، آنرا کفران کرده اند یا کمی از آنرا نمودار کرده اند. اما من کسی هستم که نعمت وی را درباره خویش نگریستم و آنرا بر سر کوهی نهادم آنگاه به کسان گفتم بیایید و بنگرید.»

ابراهیم بن مهدی گوید که روزی جعفر بن یحیی بدو گفته بود: جعفر به نزد رشید یار وی بوده بود و هم او بود که ابراهیم را به نزد رشید تقرب داده بود. گفته بود: «من درباره این شخص، یعنی رشید به شك درم و پسندارم که این به سبب چیزی است که نسبت به وی به خاطر دارم، خواستم این را به وسیله دیگری مورد دقت قرار دهم و ترا در نظر گرفته ام. امروز در این باب بنگر و به من بگواز آنچه می بینی؟»

ابراهیم گوید: آنروز چنان کردم و چون رشید از مجلس خویش برخاست من نخستین کس از یاران وی بودم که از نزد وی برخاستم و برفتم تا به نزد درختی رسیدم که در راه من بود، با همراهان خویش زیر درخت رفتم و بگفتم تا شمع را خاموش کنند. ندیمان می آمدند و یکایک بر من می گذشتند که آنها را می دیدم اما آنها مرا نمی دیدند تا وقتی که کسی از آنها نماند. جعفر را دیدم که نمودار شد و چون از درخت گذشت به من گفت: «دوست من برون شو.»

گوید: برون شدم. جعفر به من گفت: «چه خبر داری؟»

گفتم: «نخست به من بگویی از کجا دانستی که من اینجا هستم؟»

گفت: «توجه تو را به چیزی که مورد توجه من است دانسته بودم و می دانستم که نخواهی رفت تا آنچه را از وی دیده ای به من بگویی. می دانستم که نمی خواهی در چنین وقتی ببیندت که توقف کرده ای. می دانستم که در راه توجایی نهاتر از اینجا نیست و معلوم شد که در اینجا هستی.»

گفتم: «چنین است.»

گفت: «پس هر چه می دانی بگویی.»

گفتم: «این مرد را دیدم که وقتی توبه جد سخن می‌کنی او هزل می‌گوید و وقتی هزل می‌گویی او جد می‌گوید.»

گفت: «به نظر من نیز چنین است، دوست من برو.»  
گوید: پس برفتم.

علی بن سلیمان گوید که روزی از جعفر بن یحیی شنیده بود که می‌گفته بود: «این خانه ما عیبی ندارد جز اینکه صاحبش در آن کم می‌ماند» منظورش خودش بود.

موسی بن یحیی گوید: سالی که پدرم در گذشت برای طواف برون شده بود، من از جمله فرزندان او با وی بودم. پدرم به پرده‌های کعبه آویخت پیوسته دعا می‌گفت و می‌گفت: «خدایا گناهان من سخت بزرگ است که جز تو کسی شمار آن نتواند کرد و کسی جز تو آن را نمی‌داند. خدایا اگر مرا عقوبت می‌کنی عقوبت مرا در دنیا کن و گرچه شامل گوش و چشم و مال و فرزندم شود تا مایهٔ خشنودی تو شود. عقوبت مرا در آخرت مکن.»

احمد بن حسن گوید: یحیی را دیدم که مقابل خانه رسیده بود و در پرده‌های کعبه آویخته بود و می‌گفت: «خدایا اگر رضای تو در این است که فرزندانم را از من بگیری بگیر، خدایا بجز فضل.»

گوید: آنگاه باز گشت که برود و چون به در مسجد نزدیک شد، شتابان باز گشت و چنان کرد که می‌کرده بود و می‌گفت. «خدایا از کسی چون من ناپسند است که به رضای تو تسلیم شود آنگاه استننا آرد، خدایا و فضل را نیز.»

گوید: و چون از حج باز گشتند در انبار فرود آمدند. رشید در عمر فرود آمد، دو ولیعهد، امین و مأمون، نیز با وی بودند. فضل به نزد امین جای گرفت و جعفر به نزد مأمون. یحیی نیز در منزل خالد بن عیسی دیر خویش بود. محمد بن یحیی در منزل ابن نوح متصدی طراز بود، محمد بن خالد نیز در عمر به نزد مأمون

ورشید جای گرفته بود.

گوید: شبی رشید با فضل خلوت کرد و وی را خلعت داد و حمایل داد و بدو گفت که با محمد امین باز گردد. پس از آن موسی بن یحیی را پیش خواند و از او خشنودی نمود از آنرو که در آغاز کار در حیره با وی خشم آورده بود به سبب آنکه علی بن عیسی بن ماهان به نزد رشید وی را در کار خراسان متهم داشته بود و گفته بود که مردم خراسان مطیع ویند و او را دوست دارند و با آنها مکاتبه دارد و می خواهد نهانی سوی آنها رود و به کمک آنها برضد رشید کار کنند و این خاطر رشید را به سختی از وی آزرده بود و از او بیمناک شده بود که موسی از جمله یکه سواران دلیر بود و چون علی بن عیسی بد وی گفت در دل رشید افتاد و چیزی از آن در وی اثر کرد از آن پس قرضی به گردن موسی افتاد که از طلبکاران خموش روی نهان کرد و رشید پنداشت که چنانکه بدو گفته بودند سوی خراسان رفته و چون در اثنای سفر حج به حیره رسید موسی از بغداد به نزد وی رسید و رشید او را در کوفه به نزد عباس بن موسی بداشت و این نخستین رخنه ای بود که در کار برمکیان افتاد.

گوید: مادر فضل بن یحیی درباره کار وی بر نشست و چنان بود که رشید خواست وی را رد نمی کرد. بدو گفت: «پدرش ضامنش شود، که در مورد وی به من خبر داده اند.»

گوید: پس یحیی از موسی ضمانت کرد و رشید موسی را بدو داد، پس از آن از او خشنودی نمود و خلعتش داد.

گوید: و چنان بود که رشید با فضل بن یحیی عتاب کرده بود و حضور وی را خوش نداشت به سبب آنکه فضل با وی میخوارگی نمی کرد. فضل می گفت: «اگر می دانستم که آب نیز از مروت من می کاهد آنرا نمی نوشیدم.» وی دلبسته سماع بود.

گوید: جعفر به ندیمی رشید پیوسته بود اما پدرش او را از ندیمی وی

منع می کرد و می گفت مؤانست رشید را رها کند اما دستور پدر را کار نمی بست و با رشید در آنچه می خواست انباز می شد.

از سعید بن هریم آورده اند که وقتی یحیی در کار جعفر فروماند بدو نوشت: «ترا رها کردم تا روز گارت چنان بلغزانند که کار خویش را بدانی اما بیم دارم چنان شود که چاره پذیر نباشد.»

گوید: یحیی به رشید گفته بود: «ای امیر مؤمنان به خدا از اینکه جعفر با تو همدم شود خوشدل نیستم و بیم دارم که عاقبت آن از جانب تو دست و پاگیر من شود اگر او را دور کنی و به همان مقدار از کارهای مهم تو که بر عهده دارد اقتصار کنی، به دلخواه من کار کرده ای و برای من اطمینان بخش تر است.»

رشید گفت: «پدر، از این جهت نگران نیستی، بلکه می خواهی فضل را بر او

تقدم دهی.»

احمد بن زهیر گوید: سبب هلاک جعفر و بر مکیان از آنجا بود که رشید از دیدار جعفر و هم از خواهر خویش عباسه دختر مهدی صبر نمی ارست و همینکه به میخوارگی می نشست آنها حضور داشتند و این، پس از آن بود که به جعفر خبر داده بود از وی و عباسه صبوری ندارد و به جعفر گفته بود: «وی را به زنی تو می دهم که وقتی در مجلس من حضور دارد دیدنش بر تو حلال باشد.» و بدو دستور داده بود که به عباسه دست نزنند و چیزی از آن مناسبات که مرد با همسر خویش دارد از او سر نزنند.

گوید: بدین شرط عباسه رازن وی کرد و چون به میخوارگی می نشست آنها را در مجلس خویش حاضر می کرد. آنگاه از مجلس خویش بر می خاست و آنها را به خلوت می نهاد که از شراب مست می شدند، هر دو جوان بودند. جعفر به عباسه می پرداخت و با وی همخوابه می شد، عاقبت عباسه از او بار گرفت و پسری زاد. از اینکه رشید قضیه را بداند بر جان خویش بیمناک شد و مولود را با چند پرستار از ممالیک خویش به مکه فرستاد و کار همچنان از هارون پوشیده بود تا میان عباسه و

یکی از کنیزکان وی خلاف افتاد، کنیز کار وی و مولود را به رشید رسانید و مکان وی را خبر داد که با چه کسانی از کنیزکان عباسه است و زیورهای که مادرش همراه وی کرده چیست.

گوید: وقتی هارون در آن سال به حج رفت یکی را به جایی فرستاد که کنیزک بدو خبر داده بود که کودک آنجاست تا کودک را با پرستاران بیارد، وقتی حضور یافتند از کسانی که کودک با آنها بود پرسش کرد که حکایتی همانند آن گفتند که خبر-چین عباسه گفته بود. چنانکه گفته اند میخواست کودک را بکشد، آنگاه از این کار اجتناب کرد.

گوید: و چنان بود که وقتی رشید حج می کرد جعفر در عسفان غذایی برای وی آماده می کرد و چون از مکه سوی عراق روان می شد او را مهمان می کرد. در آن سال نیز جعفر غذا را چنانکه فراهم می کرده بود فراهم کرد و از رشیدخواست که بر آن گذر کند، اما رشید تعلل کرد و به غذای وی حضور نیافت. جعفر همچنان با وی بود تا به منزلگاه انبار رسید و کار وی و پدرش چنان شد که انشاءالله تعالی یاد می کنم.

سخن از خبر گشته شدن

جعفر بن یحیی برمکی

فضل بن سلیمان گویند: رشید به سال صد و هشتاد و ششم حج کرد و چون از مکه بازگشت در محرم سال صد و هشتاد و هفتم به حیره رسید و روزی چند در قصر عون عبادی منزل گرفت آنگاه در کشتیها برفت تا در ناحیه انبار به عمر رسید. و چون شب شنبه آخر محرم رسید، مسرور خادم را به همراهی حماد بن سالم، ابو عصبه، با جمعی از سپاهیان فرستاد که شبانگاه جعفر بن یحیی را محاصره کردند. مسرور به نزد جعفر وارد شد، بختیشوع طبیب به نزد وی بود با ابوزکارس نغمه گر نابینای



کلوذانی، جعفر در کار طرب بود، مسرور با خشونت او را برون آورد، او را می کشید تا به منزلگامی رسانید که رشید در آن بود. جعفر را بداشت و با بندخری بیست و به رشید خبر داد که او را گرفته و آورده. رشید دستور داد گردنش را بزند و مسرور چنان کرد.

مسرور خادم گوید: وقتی رشید می خواست جعفر بن یحیی را بکشد مرا فرستاد که او را بیاورم. نزد جعفر رفتم ابوزکار نغمه گرنابینا به نزد وی بود و شعری به آواز می خواند به این مضمون:

«دور مرو که هر جوانی را

«شبانگاه یا صبحگاه

«مرگ فرا می رسد.»

گوید: گفتمش: «ای ابوالفضل، چیزی که برای آن آمده ام از این گونه است که شبانگاه آمده، پیش امیر مؤمنان، بیا.»

گوید: جعفر دودست برداشت و برپاهای من افتاد و آن را همی بوسید و گفت: «به درون روم و وصیت کنم.»

گفتمش: «به درون رفتن میسر نیست، اما چنانکه می خواهی وصیت کن.» او چنانکه می خواست وصیت کرد و ممالیک خویش را آزاد کرد، آنگاه فرستادگان امیر مؤمنان به نزد من آمدند که مرا درباره جعفر به شتاب می خواند.

گوید: جعفر را بنزد رشید بردم و بدو خبر دادم. در بستر بود. به من گفت: «سرش را بنزد من آر.» بنزد جعفر رفتم و بدو خبر دادم، گفت: «ای ابوهاشم خدارا، خدارا، خدارا، این دستور را از روی مستی داده در کار من تعلق کن تا صبح در آید یا باز دیگر درباره من از او دستور بخواه. رفتم که دستور بخواهم و چون حضور مرا احساس کرد گفت: «ای که... له مادرت را مکیده ای سر جعفر را پیش من آر.»

گوید: پیش جعفر باز گشتم و خبر را با وی بگفتم گفت: «بار سوم درباره من به او مراجعه کن.» به نزد رشید رفتم مرا با چماقی بزد و گفت: «از مهدی نیستم اگر یایی و سرش را ناری و کسی را بنزد تو نفرستم که سرترا اول و سر او را پس از آن بیارد.»

گوید: پس برون شدم و سر وی را پیش رشید بردم.

گوید: رشید بگفت تا آن شب کسانی را فرستادند تا یحیی بن خالد و همه فرزندان وی را و غلامان و وابستگانشان را محاصره کردند و هیچکس از آنها که آنجا بود، فرار نتوانست کرد. فضل بن یحیی را شبانه جابه جا کردند و در یکی از منزلهای رشید بداشتند. یحیی بن خالد را نیز در خانه اش بداشتند. هر چه مال و ملک و کالا از آنها به دست آمد گرفته شد. سپاهیان نگذاشتند هیچکس از آنها سوی مدینه - السلام یا جای دیگر رود.

گوید: همان شب رجاء خادم را به رقه فرستاد تا اموال و متعلقات و بردگان آنها را بگیرند و کار برمکیان را به آنها سپرد. و هم در آن شب به همه عاملان ولایتها نامه ها فرستاد که اموال برمکیان را بگیرند و نمایندگانشان را دستگیر کنند. و چون صبح شد هر ثمة بن اعین و ابراهیم بن حمید و مروزی را با تعدادی از خادمان و معتمدان خویش و از جمله مسرور خادم به خانه جعفر بن یحیی فرستاد. ابراهیم بن حمید و حسین خادم را نیز به منزل فضل بن یحیی فرستاد. یحیی بن عبدالرحمان و رشید خادم را به منزل یحیی و محمد ابن یحیی فرستاد. هر ثمة بن اعین را نیز همراه وی کرد و گفت که همه اموال آنها را بگیرد.

گوید: به سندی حرسی نوشت که پیکر جعفر را به مدینه السلام فرستد و سر او را بر پل میانه بیاویزد و پیکر او را دوباره کند و بر پل بالا و پل نزدیک بیاویزد. سندی نیز چنان کرد. خادمان نیز آنچه را مأمور آن شده بودند انجام دادند. تعدادی از فرزندان کوچک فضل و جعفر و محمد را پیش رشید بردند که بگفت تا آزادشان کنند و بگفت تا درباره همه برمکیان ندا دادند که هر که آنها را پناه دهد امان ندارد بجز

محمد بن خالد و فرزندان و کسان و اطرافیان وی که استشنا شده بودند که محمد را نیکخواه خویش شناخته بود و دانسته بود که وی از آنچه دیگر برمکیان کرده‌اند بری بوده است. پیش از آنکه از عمر حرکت کند یحیی را آزاد کرد. از جانب هرثمه بن اعین کسان برفضل و محمد و موسی پسران یحیی و ابوالمهدی دامادشان گماشت که آنها را به رقه برد. رشید وقتی به رقه رسید بگفت تا انس بن ابی‌سیخ را بکشند که ابراهیم بن عثمان بن نهبک اورا کشت، پس از آن آویخته شد. یحیی بن- خالد با فضل و محمد در دیر قایم به زندان شدند و از جانب مسرور خادم و هرثمه بن- اعین محافظانی بر آنها گماشته شد و میان آنها و تنی چند از خادمانشان و آنچه مورد حاجتشان بود تفرقه نیاوردند. زبیده دختر منیر، مادر فضل، و دناسیر کنیز یحیی و تنی چند از خادمان و کنیزان‌شان را به نزد آنها جای دادند و کارشان همچنان آسان بود تا وقتی که رشید بر عبدالملک بن صالح خشم آورد و بسا آنها نیز سخت گرفت و عبدالملک و برمکیان از نومتهم شدند و به تنگنا افتادند.

جعفر بن حسین لاهی گوید: صبحگاه شبی که جعفر بن یحیی کشته شد انس بن- ابی‌سیخ را پیش رشید بردند که میان وی و انس سخن رفت آنگاه رشید شمشیری از زیر تشک خویش درآورد و بگفت تا گردن او را بزدند و شعری را که از آن پیش درباره کشتن انس گفته بودند خواندن گرفت به این مضمون:

«شمشیر از اشتیاق انس به خود می‌پیچد

«شمشیر نگران است

«و تقدیر در انتظار.»

گوید: وقتی گردن او را زدند از آن پیش که خون فروریزد شمشیر از گردن گذشته بود. رشید گفت: «خدا عبدالله بن مصعب را بیمارزد.» کسان می‌گفتند که آن شمشیر، از آن زیرین عوام بوده بود. بعضی‌ها گفته‌اند که عبدالله بن مصعب برای رشید خبر چینی می‌کرد و بدو خبر داده بود که انس پیرو زندقه است

و به همین سبب اورا کشت. وی یکی از یاران برمکیان بوده بود.

سندی بن شاهک گوید: روزی نشسته بودم که خادمی براسب برید بیامد و نامه کوچکی را به من داد که گشودم، نامه رشید بود به خط خودش که چنین بود: «به نام خدای رحمان رحیم، ای سندی، وقتی در این نامه من نگرستی، اگر نشسته‌ای برخیز و اگر ایستاده‌ای منشین، تا بنزد من آیی.»

سندی گوید: مرکبان خویش را خواستم و روان شدم. رشید در عمر بود. عباس بن فضل بن ربیع به من می‌گفت: «رشید در کشتی بفرات نشسته بود و انتظار ترا می‌برد، غباری برخاست، به من گفت: ای عباس، باید این سندی باشد و یارانش. گفتم: ای امیر مؤمنان، گویا خود او باشد.» می‌گفتم: «پس از آن تو نمودار شدی.»

سندی گوید: از مرکب خویش فرود آمدم و توقف کردم. رشید کس به نزد من فرستاد که پیش وی رفتم و لختی پیش روی او ایستادم. به خادمی که به نزد وی بودند گفتم: «بروید» که برفتند و بجز عباس بن فضل و من کس نماند. لختی درنگ کرد آنگاه به عباس گفت: «برو و بگو تخته‌هایی را که بر کشتی هست بردارند.» و او چنان کرد. آنگاه رشید به من گفت: «نزدیک من آیی» که نزدیک وی رفتم، گفت: «می‌دانی برای چه ترا خواسته‌ام؟»

گفتم: «نه، ای امیر مؤمنان.»

گفت: «ترا برای کاری خواسته‌ام که اگر دکمه پیراهنم آنرا بداند در فراتش می‌افکنم، ای سندی مطمئن‌ترین سرداران من کیانند؟»

گفتم: «مسرور بزرگ.»

گفت: «راست گفتی. همیندم روان شو در رفتن شتاب کن تا به مدینه السلام برسی و یاران معتمد و کسان خویش را فراهم آرو بگویی تا با یاران خویش آماده باشند، وقتی مردم بیاسوندند سوی خانه‌های برمکیان برو و به هر یک از درهاشان یکی از یاران خویش را برگمار و بگو نگذارد کسی در آید یا به درون رود، بجز در محمد

ابن خالد، تا وقتی که دستور من بیاید.»

گوید: در آنوقت هنوز برضد برمکیان کاری نکرده بود.

سندی گوید: با شتاب برفتم تا به مدینه السلام رسیدم و یاران خویش را فراهم آوردم و آنچه را دستور داده بود بکردم.

گوید: طولی نکشید که هرثمة بن اعین پیامد که جعفر بن یحیی همراه وی بود براستری بی پالان که گردنش زده بود، نامه امیر مؤمنان را دیدم که به من دستور می داد وی را دونیمه کنم و برسر پل بیاویزم.

گوید: آنچه را دستورم داده بود بکردم.

محمد بن اسحاق گوید: جعفر همچنان آویخته بود تا وقتی که رشید می خواست سوی خراسان رود، من برفتم و اورا می نگریستم. وقتی به جانب شرقی بردر خزیمه ابن خازم رسید، ولید بن چشم جان فروش را از زندان خواست و احمد بن جنید ختلی را که جلاد وی بود خواست که گردن ولید را بسزد آنگاه به سندی نگریست و گفت: «می باید این - یعنی جعفر - سوخته شود.»

گوید: و چون برفت سندی خار و هیزمی فراهم آورد و اورا بسوخت.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی رشید جعفر بن یحیی را بکشت به یحیی بن خالد

گفتند: «امیر مؤمنان، پسرت جعفر را کشت.»

گفت: «پسرش به همین وضع کشته می شود.»

گوید: بدو گفتند: «خانه هایت ویران شد.»

گفت: «خانه هاشان به همین وضع ویران می شود.»

بشارت ترک گوید: روزی که جعفر در پایان آن کشته شد رشید در عمر بود و به شکار رفت، آنروز جمعه بود، جعفر بن یحیی نیز همراه وی بود، با جعفر تنها بود بدون ولیعهدان، با وی می رفت، دست به شانه وی نهاده بود، پیش از آن به دست خویش مشک به او زده بود و همچنان با وی بود و از او جدا نشد تا به

وقت مغرب که باز گشت و چون می خواست به درون رود وی را بیر گرفت و گفت: «اگر نمی خواستم امشب با زنان بنشینم از توجدا نمی شدم، تو نیز در منزلت بمان و بنوش و طرب کن، تا به حالتی همانند من باشی.»

گفت: «نه به خدا بدین رغبت ندارم مگر با تو.»

گفت: «به جان من باید بنوشی.»

گوید: پس، از نزد رشیدسوی منزل خویش رفت، فرستادگان رشید پیوسته با نقل و بخور و سبزه بنزد وی می رسیدند تا شب برفت، آنگاه مسرور را بنزد جعفر فرستاد که به نزد وی بداشته شد، و دستور کشتنش را داد. فضل و محمد و موسی را نیز بداشت. سلام ابرش را به در یحیی بن خالد گماشت اما متعرض محمد بن خالد و هیچیک از فرزندان و کسان وی نشد.

سلام ابرش گوید: در آن هنگام چون به نزد یحیی در آمدم پرده‌ها را برداشته بودند و اثاث را جمع کرده بودند، به من گفتم: «ای ابوسلمه رستاخیز چنین به پا می شود.»

سلام گوید: وقتی به نزد رشید رفتم این را با وی بگفتم که در اندیشه فرو رفت.

ایوب بن هارون گوید: با یحیی همراه بودم، وقتی در انبار فرود آمدند، به نزد وی رفتم. در آن شب که آخر کاروی بود به نزد وی بودم. در کشتی به نزد امیر مؤمنان رفته بودم، از در مخصوص وارد شده بود و با وی درباره حوائج کسان و دیگر چیزها از اصلاح مرزها و غزای دریا سخن کرده بود، پس از آن برون آمد و به کسان گفت: «امیر مؤمنان، درباره انجام حوائج شما دستور داده.» و کس پیش ابوصالح، یحیی بن - عبدالرحمان، فرستاد و دستور اجرای آنرا داد، آنگاه پیوسته در باره ابومسلم و فرستادن معاذ بن مسلم سخن می کرد تا پس از مغرب وارد منزل خویش شد و به وقت سحر خیر کشته شدن جعفر و زوال برمکیان به ما رسید.

گوید: به یحیی نوشتم و تسلیت گفتم، به من نوشت: «به قضای خدا راضیم و دانم که مشیت وی نیکو است. خدا بندگان را مؤاخذه نمی کند مگر به سبب گناهانشان که «پروردگار ستمگر بندگان نیست» و آنچه را که می بخشد بیشتر است و خدای را سپاس.»

گوید: جعفر به شب شنبه اول صفر سال صد و هشتاد و هفتم کشته شد، در سن سی و هفت سالگی، هفده سال وزارت به دست آنها بود. رقاشی در این باب شعری دارد به این مضمون:

«ای شنبه که صبحگاهت بدترین شنبه‌ها بود،

«وای صفر شوم که آنچه آوردی شو متر بود.

«شنبه حادثه‌ای آورد که بنیان ما را بلرزانید

«در صفر بلیه محتوم بیامد.»

گوید: از مسرور آورده‌اند که وی به رشید گفته بود که جعفر از او خواسته بود که چشمش به رشید افتد رشید گفته بود: می دانست که اگر چشمم بر او بیفتد او را نمی کشم.

رقاشی دربارهٔ برمکیان شعری دارد به این مضمون و به قولی شعر از ابونواس است:

«ایتک ییاسودیم و مر کبان ما نیز ییاسود،

«آنکه حدی می شنید و آنکه

«حدی می خواند باز ماند.

«به مر کبان بگوی از رهسپردن

«و یابان نور دیدن ایمن شدید.

«به مرگ بگوی به جعفر دست یافتی

«و پس از وی به سروری

«دست نخواهی یافت.

«به عطیه‌ها بگویند که از پی جعفر

«متروک بمانیدن

«به بلیه‌ها بگویند هر روز نوشوید

«که شمشیر تیز برمکی

«به شمشیر تیز هاشمی درهم شکست.»

و هم رقاشی دربارهٔ برمکیان شعری دارد دراز که چیزی از آن بدین مضمون

است:

«اگر روزگار خیانتگر،

«با ما خیانت می‌کند،

«با جعفر و محمد نیز،

«روزگار خیانت کرد.

«وقتی روز روشن شد،

«کشته شدن گرامی‌ترین پدران

«که به گور نرفت، معلوم شد.

«ای خاندان برمک

«چه بسیار کسان را چیز دادید

«و چه بخششهای سنگین داشتید که

«به شمار ریگها بود.

«پی گفتگو خلیفه برادر شما بود

«اما در خاندان برمک نژاده بود.

«با وی در شیر خوارگی گرامی‌ترین آزاده زن



«که از جواهر و زمرد آفریده شده بود  
«رقابت کردید.

«شاهی بود که دست فیاض داشت  
«و پیوسته نو و کهنه را می بخشید.

«دست بخشنده بود و چون  
«تقدیر آنرا ببند کرد

«دست بخشش به بند شد.»

سیف بن ابراهیم نیز دربارهٔ برمکیان شعری دارد به این مضمون:

«از پس برمکیان

«ستارگان برکت بیفتاد

«و دست بخشش از کار بماند

«در باهای کرم فرورفت

«و ستارگان ابنای برمک

«که حدی خوان به وسیلهٔ آن

«راهها را می شناخت

«قرو افتاد.»

ابن ابی کریمه نیز شعری دارد به این مضمون:

«از پس جوانمرد برمک

«هر که مرتبتی را به عاریت گرفته،

«به غرور افتاده است.

«دست روزگار

«که بر ابنای بشر هجوم میبرد،

«بر او هجوم برد.»

ابو عبدالرحمان عطوی نیز شعری دارد به این مضمون:  
 «به خدا اگر گفته سخن چین نبود،  
 «و چشم خلیفه که به خواب نمی رود،  
 «به دور دار تو طواف می بردیم  
 «و بر آن بوسه می زدیم  
 «چنانکه کسان حجر را بوسه می زنند.  
 «بردنیا و همه مردم آن  
 «و دولت آل برمک درود باد.»

ابوالعقابه نیز درباره کشته شدن جعفر شعری دارد به این مضمون:  
 «به کسی که به زندگی امید می بندد بگویند:  
 «مگر کار جعفر و یحیی مایه عبرت نیست.  
 «وزیران خلیفه هارون بودند  
 «و دوستان وی بودند.  
 «اینک پیکر جعفر است  
 «که سر و دو نیمه وی آویخته است.  
 «و یحیی پیر را از خویشان  
 «دور جدا کرده است.  
 «جمعیان از پس فراهمی  
 «پراکنده شد و در ولایتها سرگردان شدند.  
 «چنین است که هر که خدا را،  
 «به کارهایی که موجب رضای بندگان است  
 «خشمگین کند،  
 «خدا ایش سزای دهد.»

«مقدس باد آنکہ شاہان مطیع اویند.

«شہادت می دہم کہ خدایی جز او نیست.

«خوشا آنکہ از پس غرور خویش

توبہ آرد و پیش از آنکہ بمیرد توبہ کند

«اورا خوش باد.»

گوید: در این سال در دمشق میان مضریان و یمانیان تعصب بالا گرفت و رشید، محمد بن منصور را فرستاد کہ میان آنها اصلاح آورد.

و ہم در این سال در مصیصہ زلزله شد و قسمتی از حصار آن ویران شد و لختی از شب آبشان فرورفت.

و ہم در این سال عبدالسلام در آمد قیام کرد و حکمیت خاص خداست گفت و یحیی بن سعید عقیلی اورا بکشت.

و ہم در این سال یعقوب بن زیاد بہ رقه در گذشت.

و ہم در این سال رشید پسر خویش قاسم را بہ غزای تابستانی فرستاد و وی را خاص خدا و قربان وی کرد و بر عواصم گماشت.

و ہم در این سال رشید بر عبدالملک بن صالح خشم آورد و اورا بہ زندان کرد.

سخن از اینکہ چرا رشید

بر عبدالملک بن صالح خشم آورد

و سبب زندانی شدن وی؟

احمد بن ابراہیم گوید: عبدالملک بن صالح پسر ی داشت بہ نام عبدالرحمان کہ از مردان قوم بود و عبدالملک کنیہ از او گرفته بود. عبدالرحمان با آنکہ «ف» بسیار بہ کار می برد مسردی زبان آور بود. وی بہ ہمدستی قمامہ بہ مخالفت عبدالملک پرداخت، دربارہ وی بہ نزد رشید سعایت کردند و گفتند کہ وی بہ طلب خلافت

است و در آن طمع می‌دارد، که او را گرفت و به نزد فضل بن ربیع برداشت.

گویند: وقتی رشید بر عبدالملک خشم آورده بود وی را به نزد رشید بردند که بدو گفت: «چرا کفران نعمت کردی و منکر کرم و منت شدی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان اگر چنین کرده باشم در خور ندامتم و به ممرض استحقاق عقوبت. اما این از تطاول حسود است که مودت و قرابت و تقدم مرا به نزد تو خوش نداشته. ای امیر مؤمنان، تو جانشین پیمبر خدایی، صلی الله علیه و سلم، در امت وی، و امین اوئی بر خاندانش، که اطاعت و نیکخواهی تو بر آنها واجب است. تو نیز باید درباره آنها به عدالت حکم کنی و در حادثات شان به تحقیق عمل کنی و گناهان شان را ببخشی.»

رشید گفت: «با من زبان آوری می کنی و جرئت میاری، اینک دبیر تو قمامه که از خیانت و تباہی نیت تو خبر می‌دهد، گفتار وی را بشنو.»

عبدالملک گفت: «سخنی بیش از حد خویش گفته، شاید نتواند روبه‌رو بهتان زند و ندانسته درباره من سخن کند.»

گوید: قمامه را حاضر کردند. رشید بدو گفت: «بی بیم و هراس سخن کن.»

گفت: «می‌گویم که وی قصد خیانت و مخالفت تو دارد.»

عبدالملک گفت: «ای قمامه واقعاً چنین است؟»

قمامه گفت: «آری، می‌خواستی با امیر مؤمنان دغلی کنی.»

عبدالملک گفت: «کسی که روبه‌رو بر من جرئت می‌آورد چگونه پشت سرم دروغ نگوید!»

رشید بدو گفت: «اینک پسر عبد الرحمن که مرا از سرکشی و تباہی نیت تو خبر می‌دهد. اگر بخوام برضد تو حجتی بیارم، کسی را عادلتر از این دونمی‌یابم. چگونه گفته آنها را رد می‌کنی؟»

عبدالملك گفت: وی مأمور است، یا عصیانگر پدر است و مجبور! اگر مأمور باشد معذور است و اگر عصیانگر پدر باشد بد کاره ای کفران گراست که خدای عزوجل از دشمنی وی سخن آورده و از او بیم داده ضمن گفتار خویش که: «ان من ازواجکم و اولادکم عدوا لکم فاحذروهم»

یعنی: بعضی زنان و فرزندانتان دشمن شمايند، از آنها حذر کنید.

گوید: رشید برخاست و گفت: «کار تو روشن است ولی من شتاب نمی کنم تا درباره تو کاری را که موجب رضای خداست بدانم، که حکم میان من و تو اوست.» عبدالملك گفت: «به حکمیت خدا و حکم امیر مؤمنان رضا می دهم که می دانم

کتاب خدا را بر هوس خویش و فرمان خدا را بر رضای خویش مرجح می دارد.» گوید: از آن پس باردیگر رشید به مجلس نشست و چون عبدالملك در آمد سلام گفت، اما جواب او را نداد. عبدالملك گفت: «این، روزی نیست که من حجت بیارم و با منازع و دشمن سخن کنم.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «برای آنکه آغاز آن به خلافت سنت رفت و از انجام آن بیمناکم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «سلام مرا جواب نگفتی، انصاف عامه را دریغ مدار.»

رشید گفت: «به پیروی از سنت و رعایت عدالت و به کار بردن تحسینت سلام بر شما باد.» آنگاه سوی سلیمان بن ابی جعفر نگریست اما از گفته خویش عبدالملك را مخاطب داشت و شعری خواند به این مضمون:

«من زندگی او را می خواهم

«اما او مرگ مرا می خواهد

«... تا آخر.»

آنگاه گفت: «به خدا گویی می بینم که باران حادثه باریده و ابر آن درخشیده. گویی از تهدید آتشی افروخته که دستها را بی ساق کرده و سرها را بی گردن. آرام، آرام، که به خدا به وسیله من سختی بر شما آسان شد و تیرگی صفا یافت و زمام کارها به چنگتان افتاد. الحذر، الحذر از آن پیش که حادثه ای آید که دست را بزند و پا را بکوبد.»

عبدالملك گفت: «ای امیر مؤمنان از خدای در مورد آنچه به تو سپرده و رعیتی که به رعایت تو داده بترس، کفران را به جای شکر میار و عقاب را به جای ثواب من، که نیکخواه صمیم تو بوده ام و مخلصانه از تو اطاعت کرده ام، طنا بهای ملك ترا محکم کرده ام و دشمنت را مشغول داشته ام، خدا را درباره خویشاوند خویش به یاد آر، مبدا قرابت را پس از آلودن به سوءظنی که کتاب به افترا بودن آن ناطق است یا به گفنه ستمگری که گوشت می جود و خون می لیسد، ببری. به خدا سختی ها را برای تو آسان کردم و کارها را برای تو صافی کردم و دلها را در سینه ها به اطاعت تو آوردم. بسا شبهای تمام که در کار تو رنج بردم و در تنگناها که در کار تو بود به مقاومت ایستادم و در آنجا چنان بودم که برادر کلایی گوید:

«و بسا تنگنا که آن را

«به دست و زبان و جدل

«گشاده کردم

«که اگر فیل یا قیلبان آن

«به جای من ایستاد

«می لغزید و از جای می رفت.»

گوید: رشید بدو گفت: «به خدا اگر به خاطر ابقای بنی هاشمیان نبود گردنت

را می زد.»

زید بن علی علوی گوید: وقتی رشید عبدالملك بن صالح را به زندان کرد عبدالله

ابن مالک که در آن وقت سالار نگهبانان بود به نزد وی در آمد و گفت: «آیا اجازه هست که سخن کنم.»

گفت: «بگوی»

گفت: «به خدای عظیم ای امیر مؤمنان که عبد الملک را بجز نیکخواه نشناخته ام، برای چه او را به زندان کرده ای؟»

گفت: «وای تو چیزها درباره او شنیدم که مایه هر اسم شد و بیم دارم میان این دو پسر، یعنی امین و مأمون، رابطه هم بزند، اگر رای تو این است که وی را از زندان آزاد کنیم، آزادش می کنیم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، اکنون که او را به زندان کرده ای، رای من آن نیست که بساین زودی آزادش کنی. رای من این است که او را در زندان محترم بداری که شایسته کسی همانند تو باشد که کسی چون او را بزند می کند.»

گفت: «چنین می کنم.»

گوید: آنگاه رشید، فضل بن ربیع را پیش خواند و گفت: «در زندان بنزد عبد الملک ابن صالح برو و بدو بگوی: «بین در زندان خویش به چه چیزها نیاز داری بگو تا برای تو آماده شود.»

راوی حکایت وی را و آنچه را خواسته بود نقل کرده است.

گوید: روزی رشید ضمن سخن به عبد الملک بن صالح گفت: «تو پسر صالح نیستی.»

گفت: «پس پسر کیستم؟»

گفت: «مروان جعدی.»

گفت: «مرا چه باک که کدام از دوزخ، پدر من بوده باشد.»

گوید: پس رشید او را به نزد فضل بن ربیع برداشت و همچنان به زندان بود تا رشید درگذشت و محمد او را آزاد کرد و ولایتدار شام کرد که در رقه اقامت گرفت

و به نام خدا با محمد پیمان و قرار کرد که اگر کشته شد و او زنده بود هرگز از مأمون اطاعت نکند، اما پیش از محمد درگذشت و در یکی از خانه‌های حکومت به گور رفت و چون مأمون به آهنگ روم بیرون شد به یکی از پسران وی پیغام داد که پدرت را از خانۀ من جابه‌جا کن که گور را شکافتند و استخوانهای وی را ببرند.

گوید: عبدالملک به محمد گفته بود: «اگر بیمانک شدی به نزد من آی، به خدا ترا محافظت می‌کنم.»

گویند: یکی از روزها رشید کس پیش یحیی بن خالد فرستاد که عبدالملک بن صالح آهنگ آن دارد که قیام کند و در کار ملک با من به نزاع برخیزد، تو نیز این را دانسته‌ای، به من بگویی دربارهٔ او چه می‌دانی اگر با من راست گفتی ترا به حالی که بوده‌ای باز می‌برم.

گفت: «به خدا ای امیر مؤمنان، دربارهٔ عبدالملک چیزی از این باب نمی‌دانم، اگر دانسته بودم، پیش از توبه کار وی می‌پرداختم که ملک تو ملک من بود و قدرت تو قدرت من، و خیر و شر آن به سود و زیان من بود. چگونه روا بود که عبدالملک جز این از من انتظار داشته باشد، اگر با وی چنین می‌کردم مگر بیشتر از آنچه با من کردی می‌کرد؟ پناه بر خدا که چنین گمانی نسبت به من داشته باشی. وی مردی موقر بود که خوش داشتم یکی چون او در میان کسان تو باشد و چون سلیقۀ او را می‌پسندیدم و لایندارش کردم که به سبب ادب و وقارش بدو تمایل داشتم.»

گوید: و چون فرستاده با این پیام بیامد، وی را پس فرستاد و گفت: «اگر چیزی بر ضد او نگویی فضل پسرت را می‌کشم.»

گفت: «بر ما تسلط داری، هر چه می‌خواهی بکن، اما اگر چیزی از این باب بوده گناه آن بر من است به چه سبب فضل به این کار کشانیده شود؟»

گوید: فرستاده به فضل گفت: «برخیز که ناچار باید فرمان امیر مؤمنان را دربارهٔ تو اجرا کنم.» فضل تردید نیاورد که وی را میکشد و با پدرش وداع



کرد و گفت: «از من راضی هستی؟»

گفت: «آری، خدای از تو راضی باشد.»

گوید: سه روز در میان آنها تفرقه آورد و چون چیزی از آن باب پیش وی نیافت آنها را چنانکه بوده بودند فراهم آورد.

گوید: و چنان بود که از جانب رشید پیامهای سخت به آنها می‌رسید به سبب تهمت‌ها که دشمنانشان می‌زدند و چون مسرور دست فضل را برای آنچه گفته بود بگرفت، یحیی سخت مضطرب شد و آنچه را در دل داشت به زبان آورد و گفت: «بدو بگویی که پسر ت مانند وی کشته میشود.»

مسرور گوید: وقتی خشم رشید آرام شد، پرسید چه گفت؟ و من آن سخن را بر او تکرار کردم. گفت: «به خدا از گفته‌ی وی بیمناک شدم، به خدا هر چه با من گفته، آنرا محقق یافته‌ام.»

گویند: روزی رشید به راه می‌رفت و عبدالملک بن صالح در موکب وی بود یکی که همراه عبدالملک بود بانگ زد: «ای امیر مؤمنان قلمرو وی را سبک کن، عنان وی را کوتاه کن. با وی سخت بگیر و گرنه ناحیه‌ی خویش را بر تو تباہ می‌کند.» راوی گوید: رشید روی به عبدالملک کرد و گفت: «ای عبدالملک این چه می‌گویی؟»

عبدالملک گفت: «سخن متجاوزی حسود است.»

هارون گفت: «راست گفتی، قوم کاستی گرفتند و تو برتر از آنها شدی، چندانکه کارت بالا گرفت و دیگران از تو عقب ماندند و سوزش و اماندگی را ورنج‌های کاستی را به دل دارند.»

عبدالملک گفت: «خدا آنرا خاموش نکند و همچنان مشتعل بدارد تا پیوسته از آن به رنج در باشند.»

گویند: وقتی رشید به منبع گذشت که جایگاه عبدالملک آنجا بود و بدو گفت: